



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: پتیماژن، لوران، - ۱۹۶۵م. Petitmangin, Laurent

عنوان و نام پدیدآور: به تاریکی شب/ لوران پتیماژن؛ ترجمه فرزاد مرادی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۵

مشخصات ظاهری: ۱۴۲ص: ۱۱×۱۸س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۲۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Ce qu'il faut de nuit

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م

موضوع: French Fiction -- 21st Century

شناسه افزوده: مرادی، فرزاد، - ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۱۶

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۳۷۶۸۰۶

به تاریکی شب

لوران پتیمانژن

ترجمه فرزاد مرادی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Ce qu'il faut de nuit

Laurent Petitmangin

La Manufacture de livres, 2020



به تاریکی شب

لوران پتیمانژن

ترجمه فرزاد مرادی

ویراستار: شهرزاد رادمثنش

نمونه خوان: میترا سلیمانی

طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیا راد

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، بهار ۱۴۰۵ تهران، ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۲۹-۲

انتشارات: Bidgol Publishing co. | نشر بی دگل

تلفن: انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

فروشگاه بابلسر، مجتمع تجاری میزبان، طبقه دوم

تلفن: ۰۱۱-۳۵۵۵۷۹۵۲

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

فوس توی زمین خودش را به آب و آتش می زند. می پرد تا تکل بزند. عشق این ترفند است. کارش را هم خوب بلد است. بازیکن حریف را نقش بر زمین نمی کند، اما با بدجنسی ضربه مختصری به او می زند. گاهی طرف مقابل جلویش درمی آید، اما فوس هیکلی است و موقع بازی حسابی خشن و قلدر به نظر می رسد. از سه سالگی فوس صدایش می زنند. مخفف فوسبال. لوکزامبورگی ها فوتبال را این جور تلفظ می کنند. حالا هیچ کس طور دیگری صدایش نمی زند. همه با نام فوس می شناسندش، معلم هایش، رفقاییش و من، پدرش. هر یکشنبه می روم بازی اش را تماشا کنم. می خواهد باران ببارد یا برف. تکیه می دهم به نرده ها، دور از بقیه. زمین بازی جای پرتی است، دورتادورش را ردیفی از درختان سپیدار گرفته و پارکینگش پایین تپه است. کلبه کوچکی هم هست که قدیم آنجا دور هم جمع می شدیم و می نوشیدیم، تجهیزات را هم همان جا نگه می داشتند. پارسال از نو رنگش کردند. وضعیت چمن چند فصلی است که خوب شده، کسی نمی داند چرا. هوا هم همیشه خنک است، حتی چله تابستان.

هیچ سروصدایی نیست، جز غوغای بزرگراهی در دوردست و مهمه گنگی که انگار تنها رشته اتصال ماست به جهان. جای باصفایی است. آدم خیال می‌کند زمین چمن آدم حسابی هاست. اگر کسی دنبال زمینی بهتر از این باشد باید پانزده کیلومتر برود بالاتر تا برسد به خود لوکزامبورگ. من همیشه یک جا می‌ایستم. دور از نیمکت‌ها، دور از گروه کوچک هواداران پروپاقرص و البته دور از جایگاه طرف داران تیم مهمان. درست روبه‌روی تنها تابلوی تبلیغاتی زمین، تبلیغ کبابی‌ای که همه چیز دارد: از پیتزا و تاکو گرفته تا ساندویچ آمریکایی که گوشت و سیب‌زمینی سرخ‌کرده لای نصف نان باگت است و اشتاین که سوسیس سفید است با سیب‌زمینی سرخ‌کرده، این هم توی نصف نان باگت. بعضی‌ها، مثل محمد، می‌آیند با من دست می‌دهند: «ان شاء الله می‌زنیم دخلشون رو می‌آریم، فوس که امروز رو فرمه، نه؟» بعد می‌روند. من هیچ‌وقت هیجان‌زده نمی‌شوم، هیچ‌وقت مثل بقیه دادوهوار نمی‌کنم، فقط منتظر می‌مانم بازی تمام شود.

صبح‌های آخر هفته را این‌طور می‌گذرانم. ساعت هفت بیدار می‌شوم، برای فوس قهوه درست می‌کنم، صدایش می‌زنم، فی الفور بلند می‌شود و ابداً غر نمی‌زند، حتی اگر شب قبل دیر خوابیده باشد. خوش ندارم به‌زور بیدارش کنم یا تکانش بدهم، هیچ‌وقت هم لازم نشده چنین کاری کنم. از پشت در می‌گویم: «بیدار شو فوس، وقت رفتنه»، و چند دقیقه بعد سروکله‌اش توی آشپزخانه پیدا می‌شود. اغلب باهم حرف نمی‌زنیم. اگر هم چیزی بگوییم درباره بازی روز قبل تیم متس^۱ است. ما در مورت-ا-موزل

زندگی می‌کنیم، ولی طرف دار متس هستیم، نه نانسی^۲. همین است که هست. وقتی نزدیک ورزشگاه پارک می‌کنیم همیشه ماشین را می‌پاییم. آدم خل مشنگ همه جا پیدا می‌شود، کودن‌هایی که پلاک را می‌بینند و جوش می‌آورند و هیچ بعید نیست حسابی از خجالت ماشین دربیایند. اگر روز قبل مسابقه‌ای برگزار شده باشد، گزارش روزنامه را برای فوس می‌خوانم. هرکدام بازیکنان محبوب خودمان را داریم، همان‌هایی که کسی حق ندارد کاری به کارشان داشته باشد. آنهایی که عاقبت یک روز می‌روند. باشگاه بلد نیست چطور نگاهشان دارد. به محض اینکه در چند بازی می‌درخشند آنها را می‌قاپند و می‌برند. ما می‌مانیم و بقیه، یعنی آنهایی که صبح تا شب زحمت می‌کشند و آخرش هم کارشان تعریفی ندارد، همان‌هایی که دیگر از بازی مزخرفشان جانمان به لبمان رسیده و حین تماشای هر مسابقه بارها و بارها با خودمان می‌گوییم کاش زودتر گورشان را گم کنند. باین همه تا وقتی که از جان و دل مایه می‌گذارند، حتی اگر دست و پاچلفتی هم باشند، می‌توانند در تیم بمانند. ما سطح تیممان را می‌دانیم و بلدیم با آن کنار بیاییم.

بازی فوس را که تماشا می‌کنم با خودم می‌گویم هیچ زندگی دیگری، جز همینی که هست، وجود ندارد. زندگی همین لحظه است و بس، داد و فریاد آدم‌ها، صدای کفش‌های استوک‌داری که می‌چسبند به چمن‌ها و بعد جدا می‌شوند، بازیکنی که غر می‌زند چرا به موقع و در عمق به او پاس نمی‌دهند، فریاد بلند و از ته دلشان وقتی گل اول را می‌زنند یا می‌خورند. لحظه‌ای که در آن هیچ کاری ندارم انجام دهم، یکی از معدود لحظاتی که همچنان با فوس

می‌گذرانم. لحظه‌ای که آن را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کنم و کل هفته چشم‌انتظارش هستم. لحظه‌ای که فقط در آن حضور دارم و جز این برایم عایدی دیگری ندارد، لحظه‌ای که هیچ‌یک از مشکلات را حل نمی‌کند، ابداً هیچ‌کدام را. به محض اینکه مسابقه تمام می‌شود، فوس یگراست به خانه برمی‌گردد. من هم منتظرش نمی‌مانم و وقتی می‌رسد خانه، من و برادرش دیگر ناهارمان را هم خورده‌ایم. «لباسم رو می‌شوری، خپل؟» «برو بابا، من چرا بشورم؟» «داداش کوچیکمی خب، نگران نباش، جبران می‌کنم دیگه.» بشقابش را برمی‌دارد، برای خودش غذا می‌کشد و می‌رود می‌نشیند پای برنامه‌های عصرگاهی تلویزیون.

ساعت پنج، اگر حوصله‌ام بکشد، می‌روم دفتر حزب سوسیالیست. از وقتی بساط نوشیدنی سر شب را جمع کرده‌اند روزه‌روز آدم‌های کمتری می‌آیند. قبلاً هرکی هرکی بود، همه عاطل و باطل می‌چرخیدند تا بطری‌ها بیایند وسط. الآن چهارپنج نفریم، کم پیش می‌آید بیشتر باشیم. همیشه هم همان آدم‌های قبلی نمی‌آیند. دیگر لازم نمی‌شود مثل بیست سال پیش میزهای بزرگ را بچینیم. بیشترمان روز اول هفته سرکار نمی‌رویم و چند نفری هم بازنشسته شده‌اند. لوسین هم هست، لوسینه که هنوز مثل وقتی شوهرش زنده بود می‌آید و با خودش کیک می‌آورد و آن را با روی خوش می‌برد. تا وقتی هشت تکه بزرگ کاملاً مساوی نبریده، کسی جیک نمی‌زند. یکی دو نفر هم هستند که از عهد دقیانوس بیکارند. همیشه هم همان حرف‌ها را می‌زنیم: مدرسه روستا که دوام نخواهد آورد، چون هر سه سال یک کلاسش تعطیل می‌شود، مغازه‌ها که یکی پس از

دیگری کرکره‌شان را پایین می‌کشند، و انتخابات. سال‌هاست که در هیچ انتخاباتی پیروز نشده‌ایم. اینجا هیچ‌کس به مکرون رأی نداد. به آن یکی هم رأی ندادیم. آن یکشنبه همه ماندیم توی خانه. هرچند از اینکه آن زن^۲ برنده نشد نفس راحتی کشیدیم. با این حال، فکر می‌کنم بعضی‌ها ته دلشان بدشان نمی‌آمد او انتخاب شود و یک بار هم که شده کار بالا بگیرد و اوضاع به هم بریزد.

هرچقدر لازم شود اعلامیه پخش می‌کنیم. بعید می‌دانم فایده چندانی داشته باشد، اما بین ما مرد جوانی هست که قلم خوبی دارد. می‌تواند در یک صفحه همه کثافتی را که معادن و زندگی مان را در خودش غرق کرده توصیف کند. ژرمی. ژرمیه نه. فقط ژرمی، چون اهل اینجا نیست و همیشه به این عادت ما ایراد می‌گیرد که آخر هر اسمی یک ه می‌چسبانیم.^۳ پدر و مادرش پانزده سال پیش آمدند اینجا، کارخانه کارتر ماشین آن زمان داشت خط تولید جدیدی راه‌اندازی می‌کرد. یک دفعه چهار نفر استخدام شدند. باورکردنی نبود. دست‌کم بیست بار برای این خط تولید افتتاحیه برگزار کردند. کل منطقه، از فرماندار و نماینده مجلس تا بچه‌های مدرسه‌ای همه آمدند تا برایش کف بزنند و ذوق کنند. حتی کشیش محل چندین مرتبه مخفیانه آمد، ذکر گفت و متبرکش کرد. روزنامه‌نگار روزنامهٔ رپوه دست بردار نبود و مدام پیدایش می‌شد تا جلوی همین تسمه‌نقاله گزارش تهیه کند، به نظرش این خط تولید نمادی بود که می‌شد به آن امید داشت. «لورن^۴ صنعتی است و صنعتی باقی خواهد ماند.» زنی بلوند و زیبا که کارش را دقیق انجام می‌داد، با کلماتی بجا و امیدبخش. عکاس هم خودش بود و از صحنه‌ها و آدم‌ها در حالت‌های

مختلف عکس می‌گرفت تا صفحه اخبار شهر ما در روزنامه هر روز یک شکل نباشد. خیلی زمان بُرد تا خط تولید راه بیفتند، شاید حتی زیادی طول کشید. روزی که عاقبت سرکارگراها و اپراتورها آموزش دیدند، روزی که تقریباً راهی پیدا کردند تا مشکل آن حلال لعنتی را رفع و رجوع کنند (مشکل مهمی هم نبود، روزی چند سانتی لیتر نشت می‌کرد و برای همین مجوز نمی‌دادند)، درست همان روز دوباره افتادیم وسط یک بحران دیگر، این بار بحران بانکی، بحرانی که قرار بود بساط کارخانه و پسماندهای صنعتی‌اش را یک شبه جمع کند. حتی اگر از کارخانه مواد رادیواکتیو هم نشت می‌کرد، بی‌اغراق کسی در منطقه ککش هم نمی‌گزید، آنها ترجیح می‌دادند آب فاضلاب بنوشند ولی راه‌اندازی این خط تولید بیشتر از این عقب نیفتد. در دفتر حزب هیچ بحثی بر سر این مسئله نبود، آن موقع هنوز خیلی طرف‌دار محیط‌زیست نشده بودیم. راستش حالا هم نیستیم. ژرمی عضو کلاس بهار بود، آن زمان این اسم را رویش گذاشته بودند. کلاسی با حدود بیست بچه که اوایل بهار با والدین تازه استخدام شده‌شان آمده بودند و به خاطر آنها از شروع سال بعد یک کلاس ابتدایی و یک کلاس متوسطه به مدرسه اضافه شد. ژرمی بیست و سه ساله است، یک سال کوچک‌تر از فوس. اوایل باهم رفیق بودند. فوس از او خوشش می‌آمد. با اینکه معمولاً آدم‌های زیادی را نمی‌آورد خانه، چند باری او را با خودش آورد. گمان می‌کنم خجالت هم می‌کشید. بابت مادرش که به زور می‌توانست از رختخواب بیرون بیاید. شاید هم بابت من. وقتی ژرمی می‌آمد کیف همسرم حسابی کوک بود. اگر توانش را داشت، از جا بلند می‌شد و برایشان

وافل یا پیراشکی درست می‌کرد. کمی به فوس غر می‌زد که چرا از قبل خبر نداده، اگر می‌دانست می‌توانست خمیر را زودتر، از روز قبل، درست کند تا عمل بیاید، آن وقت خیلی خوشمزه‌تر می‌شد. اما عاقبت پیراشکی‌ها را می‌پخت، ترد و پوشیده از شکر. برای شام می‌ماند و کاسهٔ بزرگی هم برای روز بعد. ژرمی و فوس تا دورهٔ راهنمایی باهم دوست بودند. بعد درس فوس افت کرد. دیگر به تکالیفش نمی‌رسید. از مدرسه جیم می‌شد. همیشه هم بهانه‌ای داشت. بیمارستان. مادرش. بیماری مادرش. روزهای معدودی که حال مادرش خوب بود و حیف می‌شد با رفتن به مدرسه خرابش کند. آخرین روزهای زندگی مادرش. سوگواری برای مادرش. سه سال آژگار، پایهٔ ششم، هفتم، هشتم، سال‌هایی که به چشم دید من از پا افتادم. دیگر امیدى نداشتم. حال زخم خوب نمی‌شد و باور نداشتم بهبود پیدا کند. حتی نمی‌توانستم کمتر سیگار بکشم. دیگر نمی‌توانستم وقتی فوس سرش را می‌گذاشت روی بالش و گریه می‌کرد کنارش بنشینم، نمی‌توانستم به دروغ به او بگویم که حال مامان خوب می‌شود و برمی‌گردد خانه. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که برای او و برادرش غذا درست کنم. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا این قدر دیر بچه‌دار شده‌ام. وقتی ژیلو به دنیا آمد هر دویمان سی و چهار سال را رد کرده بودیم.

در سال آخر دورهٔ راهنمایی فوس دیگر از پس اوضاع برنیامد. آخرین دوست‌هایی را هم که از روزهای خوش گذشته‌اش مانده بودند کنار گذاشت؛ همان روزهایی که معلم‌های دورهٔ دبستان هنوز دوستش داشتند. معلم‌های دورهٔ راهنمایی صبر و حوصله‌شان کمتر

بود. طوری رفتار می‌کردند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار نه انگار این بچه روزهای تعطیلش را در بیمارستان می‌گذراند. اوایل تکالیفش را همان جا توی بیمارستان انجام می‌داد، بعد شد مثل من، فقط می‌نشست کنار تخت و خیره می‌شد به آن، به مادرش توی تخت، اما بیشتر به خود تخت، به ملافه‌ها، به شیوه مرتب شدنشان. به پوسیدگی‌های ریز تاروپود پارچه‌ای که آن را بارها در آب جوش و مایع سفیدکننده شسته بودند. ساعت‌ها به همین منوال می‌گذشت. نگاه کردن به مامان دیگر کار راحتی نبود، حالا ریخت و قیافه‌اش دیگر تعریفی نداشت. فقط چهل و چهار سالش بود اما بیست یا حتی سی سال پیرتر به نظر می‌رسید. گاهی پرستارها کمی آرایشش می‌کردند، اما نمی‌توانستند آن رنگ زردی را که هفته‌به‌هفته بیشتر بر چهره بی‌جان‌ش می‌نشست پنهان کنند، همین‌طور بر بازوهایش که بیرون از ملافه می‌ماندند و دیگر نشانی از زندگی نداشتند. لابد فوس هم مثل من بعضی وقت‌ها آرزو می‌کرد نرود بیمارستان، که یک‌کشنبه‌ای عادی داشته باشد، یا برعکس پیشامدی غیرمنتظره مانع رفتن‌مان شود، اما دریغ از حتی یک بار، هیچ‌کار بهتر یا فوری‌تری پیش نمی‌آمد و این می‌شد که می‌رفتیم بیمارستان دیدن مامان. فقط ژیلو بود که گاهی به ناچار می‌سپردیمش به همسایه‌ها که تا بعد از ظهر پیش آنها بماند. حوالی ساعت هشت، بعد از اینکه شام را می‌دادند، آسوده از اینکه به مامان سرزده‌ایم آنجا را ترک می‌کردیم. تابستان‌ها گاهی خوشحال بودیم که پنجره را باز کرده‌ایم و یکی از لحظات هوشیاری‌اش را غنیمت شمرده‌ایم و در کنارش به سروصدای حیاط گوش داده‌ایم.

به دروغ به او می‌گفتیم که زنگ ورویش بهتر شده و پزشکی که توی راهرو دیدیم به نظر از حال وروزش راضی بوده.

بالین حال باید بیشتر به فوس فشار می‌آوردم. داشت ذره ذره سقوط می‌کرد و من هم فقط نشسته بودم به تماشا. کارنامه‌اش تعریفی نداشت، اما مگر مهم بود؟ آن‌ته مانده رمقم را نگه داشته بودم تا به کار خودم برسیم، تا جلوی همکاران و رئیس‌م حفظ ظاهر کنم، که این شغل مزخرف را از دست ندهم. با آن‌همه خستگی و گاهی هم گیجی و منگی، باید حواسم می‌بود کار دست خودم ندهم. باید مراقب می‌بودم برق نگیرم. مراقب می‌بودم نیفتم. خطوط برق هوایی راه‌آهن خیلی بلند است. باید صحیح‌وسالم برمی‌گشتم خانه. چون باید غذای دوتا جوجه‌ام را می‌دادم، بعد جلوی خودم را می‌گرفتم که ننوشم تا آنها بخوابند. آن‌وقت خودم را رها می‌کردم. نه همیشه. اما بیشتر وقت‌ها چرا. سه سال را به همین ترتیب سرکردیم. بیمارستان، گاهی انبار راه‌آهن لون‌وی، گاهی مونتینی، خط آهن اوبانتر-مون‌سن‌مارتن، ایستگاه پخش ریلی وپی، خانه، دفتر حزب و دوباره بیمارستان. بعد هم شب‌هایی که باید در سارگمین یا فوربک می‌ماندم و به همسایه‌ها می‌سپردم که حواسشان به ژیلو و فوس باشد. فوس باید ترتیب غذا را می‌داد، نیمه‌آماده بود، فقط باید گرمش می‌کرد: «حواست رو جمع کن، یادت نره گاز رو خاموش کنی، خونه رو آتیش نزن. تا دیروقت بیدار نمونین. اگه چیزی لازم داشتی برو پیش ژاکی، بهشون گفتم امشب تنه‌این.» فوس سیزده سالش که شد دیگر برای خودش مردی شده بود و مسئولیت‌های آدمی بالغ را برعهده می‌گرفت. بچه خوبی بود. روز بعد که برمی‌گشتم، خانه همیشه از تمیزی

برق می‌زد. حتی یک بار هم نشد برود پیش ژاکیه. حتی آن دفعه‌ای که تگرگ‌هایی به درستی مشت شیشه نورگیر آشپزخانه را شکستند. حتی وقتی ژیلو نمی‌توانست بخوابد، می‌ترسید و بهانه مادرش را می‌گرفت. فوس همیشه از پس کارها برمی‌آمد. آنچه را باید انجام می‌داد. با ژیلو حرف می‌زد، صبح بیدارش می‌کرد، صبحانه‌اش را می‌داد. تازه باز هم وقت می‌کرد خانه را جمع‌وجور کند. اگر اوضاع و احوال جور دیگری بود بچه نمونه‌ای می‌شد، بیست، صد، هزار بار تشویق و تمجیدش می‌کردند. اما در آن اوضاع، هیچ‌وقت حتی به ذهنم هم نرسید که از او تشکر کنم. فقط می‌پرسیدم: «همه چی مرتب بود؟ شیطنت که نکردین؟ یکشنبه می‌ریم بیمارستان.» مامان بلد بود از فوس و ژیلو مراقبت کند. به همه جلسات مدرسه می‌رفت و اصرار می‌کرد من هم روز جلسه مرخصی بگیرم و همراهش بروم. همیشه اولین نفر می‌رسیدیم و ردیف اول، پشت نیمکت‌های کوچک بچه‌ها می‌چسبیدیم. به توصیه‌های معلم گوش می‌دادیم. مامان یادداشت برمی‌داشت و شب برای بچه‌ها می‌خواند. فوس را در کلاس لاتین ثبت نام کرده بود، آخر همیشه بهترین دانش‌آموزها لاتین می‌خوانند، کمک می‌کند دستور زبان را خوب بفهمند، لاتین چارچوب داشت، مثل ریاضیات. لاتین و آلمانی. بعداً پایه چهارم به قدر کافی وقت داشتند که انگلیسی یاد بگیرند. او برای هر دویشان کلی خواب و خیال دیده بود. «باید مهندس راه‌آهن بشین. شغل آبرومندیه. دکتر هم خوبه، اما مهندس راه‌آهن یه چیز دیگه‌ست.» وقتی فهمیدیم مریض است، دوباره از آینده بچه‌ها با من حرف زد، اما فقط همان اوایل. فکر نمی‌کردم سرطانش جدی باشد، به نظرم خودش هم فکر نمی‌کرد. خبر را که

داد زیاد توجه نشان ندادم، تا اینکه خیلی زود گرفتار درد شد و دیگر هیچ وقت از آن وضع بیرون نیامد. هفته‌های آخر، وقتی که دیگر فهمیده بود کارش تمام است، نه گذشته‌اش را مرور کرد نه به ما پند و اندرز داد. در همان مدت کوتاهی که همچنان هوشیار بود، بی هیچ لبخندی تماشایمان می‌کرد. هیچ قولی از من نگرفت. آخرسر هم ترکمان کرد. سه سال تمام با سرطان دست و پنجه نرم کرده بود، بی آنکه حتی یک بار بگوید از این مهلکه جان سالم به در می‌برد. مامان اهل لاف زدن نبود. یک بار به او گفتم: «به خاطر بچه‌ها خوب شو.» جواب داد: «اول به خاطر خودم خوب می‌شم.» ولی به اندازه کافی با انگیزه نبود، روحیه جنگندگی نداشت، گمان می‌کنم همین دکترها را کلافه می‌کرد. آنها انتظار داشتند که او مقاومت کند، مثل بقیه بگوید دمار از روزگار سرطان درمی‌آورد، ریشه‌کنش می‌کند. اما از این حرف‌ها نمی‌زد. این حرف‌ها مال فیلم‌ها بود، مال بقیه. همان طور که وصیت‌های آخر عمری مال فیلم‌ها بود. به نظرش این حرف‌ها مبالغه‌آمیز می‌آمد. زندگی واقعی این طوری نبود، دست‌کم زندگی او چنین نبود. برای همین در مراسم خاک‌سپاری‌اش هیچ‌کس از شجاعتش با من دم نزد.

سه سال را در بیمارستان گذراندیم. سه سال آرزوگری که به شیمی‌درمانی و پرتودرمانی گذشت. مردم از احوال خودم می‌پرسیدند، از احوال بچه‌ها، از اینکه می‌خواستیم چه کار کنیم، اما درباره‌اش او حتی یک کلمه هم نپرسیدند. انگار از او دلخور بودند که تسلیم شده و چنین تصویر ضعیفی از خودش به جا گذاشته. وقتی از دکتر پرسیدم آخرین لحظاته‌ش چگونه گذشت فقط شانه بالا انداخت. «مثل